



پیغام عشق

قسمت دویست و چهل و هفتم





سلام و خدایوت

هر لحظه یک اتفاق می افتد. اگر جدی بگیریم، ما با آن اتفاق بالا و پایین می شویم و حال ما را اتفاقات تعیین می کنند. در حالی که ما فضای دربرگیرنده اتفاقات هستیم. پول ما کم می شود زیاد می شود، بالا می رود پایین می رود و ما به عنوان ناظر به آن ها نگاه می کنیم. همه چیز می آید و می رود و آفل و گذراست، وفا ندارد. فکرها و هیجان ها و تجربه ها وفا ندارد، فقط فضای پشت این هاست که وفا دارد. وقتی فضای پشت اتفاقات هستیم، عقب می کشیم و وقتی مثلاً خشمگین و عصبانی هستیم کاری انجام نمی دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

ما آمدیم چند سالی در این دنیا زندگی کنیم و وقتی آمدیم کامل و تمام و کمال آمدیم، و برای زندگی و شادی به چیزی نیاز نداشتیم. قبلاً این را نمی دانستیم و فکر می کردیم که زندگی و شادی را باید در بیرون جست و جو کرد. ولی الآن که این را فهمیدیم نباید این دنیا و مسائلس را جدی بگیریم و بگذاریم ما را تحت کنترل قرار دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی لرزی، می دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد



شایسته ما نیست که یک فکر یک اتفاق یا یک موضوع این جهانی، سوار ما شود و حال ما را تعیین کند. ما را نگران کند، مضطرب کند، ناراحت کند، غصه بدهد. این من ذهنی که توهمی است، ما نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰

ما بدانستیم ما این تن نه اییم

از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

ای شاهزاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن

روز اجل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی

در گذشته موقعیت‌هایی بود که دوست داشتیم کاری را انجام دهیم تا شاد باشیم، ولی به خاطر همانیدگی‌ها و فکرهای بیهوده و به دنبال آن، هیجانات ترس و نگرانی، خود را از زندگی کردن در لحظه و شادی محروم می‌کردم، ولی بعد از چند سال، بعد از آن می‌فهمیدم که آن فکرها و غصه‌ها بیهوده بوده و فقط عمرم را تلف کردم. ولی الآن مولانا در این بیت به ما می‌گوید وقت را تلف نکنید و این لحظه را به‌طور کامل زندگی کنید و این همان عدل خدا است. عدل خدا این است که ما از جنس او هستیم و باید همیشه شاد باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

درین خاک، درین خاک در این مزرعه پاک

به جز مهر به جز عشق، دگر تخم نکاریم

با تشکر،

فرشاد



سلام به آقای شهبازی و بینندگان گنج حضور

👉 ما باید در جامعه، حضور داشته باشیم 👈

مولانا درس بزرگ دیگری را به من داد. درسی که به صورت یک سوال در وجودم نگه داشته بودم، و جوابش را از برنامه ۸۵۷ دریافت کردم. حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قَدَسُ اللهُ سِرَّهُ خِیْلِي به من کمک کرد. خب ابیات این داستان بسیار ساده و روان هستند و من آن‌ها را در اینجا نوشته‌ام. اما دو نکته‌ای که بسیار برایم مهم می‌آمدند را در این جا آوردم.

نکته اول: ما برای کامل شدن و رسیدن به تکاملی استوار، باید در جامعه حضور داشته باشیم. در واقع در جامعه است که می‌توانیم خودمان را کامل کنیم و بسازیم. اگر درباره انسان‌های بزرگ مثل مولانا، حضرت محمد (ص)، عیسی مسیح (ع) یا سایر پیامبران مطالعه کنیم متوجه می‌شویم که همیشه بین مردم بوده‌اند. این‌گونه نبوده که در گوشه‌ای از خانه بنشینند و یک همچین تاثیرگذاری‌ای به وجود بیاورند. فرض کنیم اگر پیامبران عزلت‌نشینی می‌کردند و فقط در خانه می‌بودند، آیا می‌توانستند همچین تاثیرگذاری شگرفی داشته باشند؟ مسلماً خیر.

برای این که جامعه نقص و اشکالات ما را به ما نشان می‌دهد، برای این که دست خداوند برای امتحان کردن و آزمایشات متنوع و مفید بازتر است. خب ما باید با خدا همکاری کنیم. معشوق ما می‌خواهد از ما امتحان بگیرد. مثلاً اگر کاغذ و دستگاه‌های مختلف در اختیار ایشون قرار بدیم، امتحان بهتر و مفیدتری را برایمان طراحی خواهد کرد. اما این که فقط تنها باشیم نباید انتظار داشته باشیم که به تکامل برسیم.

📍 من به شخصه خیلی مواقع از خانه بیرون نمی‌آمدم، روی خودم کار می‌کردم، به یک آرامش تقریباً قابل قبولی هم می‌رسیدم. یک روز تصمیم گرفتم که برای لحظه‌ای به بیرون از خانه بروم. بروم در شهر قدمی بزنم، چهارتا آدم را ببینم و سریع بیایم خانه. همین کارو کردم. یک ساعتی رفتیم و آمدم. اما وقتی که به خانه رسیدم متوجه چیزی در درونم شدم. متوجه شدم که دیگر خبری از همان آرامش نبود. پس آرامش چه شد؟



نتیجه این که صد درصد اشکال و نقصی در من بود که در زمانی که بیرون بودم واکنشی نشان دادم و خودم هم نفهمیدم از کجا ضربه خوردم. بعدها به مرور با کار کردن روی خودم متوجه شدم که نقص‌های زیادی داشتم. خب اگر من در خانه می‌بودم و به همان آرامش اکتفا می‌کردم، صد سال هم متوجه همچین اشکالاتی شاید نمی‌شدم.

البته این را در پیرانتز بگویم که منظور این نیست که بریم در همه جمع‌ها حتی آن‌ها که من ذهنی جمعی قوی‌ای دارند حضور داشته باشیم. منظور این است که به طور کلی بین مردم باشیم. و البته که باید لحظاتی را نیز به خودمان اختصاص دهیم و تنها باشیم تا یک بازنگری کلی روی خودمان داشته باشیم و عبادت کنیم با معشوق.

حال این که در جامعه باشیم فقط به دلیل دیدن نقصمان نیست. وقتی همانیدگی‌هایمان را دیدیم و فضاگشایی کردیم و به عدم زنده شدیم، حال باید این عشق و شراب جاری شده در وجودمان را به بیرون بریزیم. مثلاً فرض کنید من انسان کاملی شده‌ام. خب همسایه‌ام چگونه باید از ارتعاش عشق و زندگی من بهره‌ای ببرد. نمی‌شود که من در گوشه‌خانه بنشینم و ایشون هم بگه: به به چه ارتعاشی. من باید با او مرادده داشته باشم.

ممکن است سوالی پیش بیاید: ما که نمی‌توانیم با تک‌تک مردم مرادده داشته باشیم. درست است؟ بله. ولی مگر مولانا با همه مرادده داشته. اصلاً نیازی نیست بریم زنگ در تک‌تک خانه‌ها را بزنییم و با همه مرادده داشته باشیم. کسی که به عشق زنده شود، و تصمیم بگیرد به همه عشق بورزد آن قدر ردپا و اثر از خودش به جای می‌گذارد که آن آثارش تا نسل‌های بعدی قلب به قلب منتقل خواهد شد. مگر مولانا با ما به صورت حضوری مرادده داشته؟ ولی آثارش هست، ردپایش هست. مولانا در خانه تک‌تک ما حضور دارد. البته که ارتعاشات ما به صورت غیب نیز به همه اجزای عالم تاثیر مثبت خواهد گذاشت. به هر حال همه در این فضا هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل



❶ پس ما می‌توانیم این ارتعاش عشق و خردمان را به بیرون بریزیم، به تک تک جمادات، نباتات، حیوانات، انسان‌ها و هر باشنده‌ی نهان و آشکاری بریزیم، و این فضای عدم بی‌نهایت و ابدی را در آن‌ها نیز شعله‌ور کنیم و به آن‌ها که در واقع هم‌خویش ما هستند، هم‌جنس ما هستند و خود ما هستند، کمک کنیم که به این فضای عدم بی‌نهایت و ابدی زنده و آگاه شوند. بله همگی هم‌خویش هستیم.

بله من با یک تکه سنگی که در قاره‌ی مثلاً آفریقا بر روی زمین افتاده، هم‌خویشم. من از جنس خداییتم. آن سنگ هم از جنس خداییته. خداوند یکتاست. پس من و سنگ یکتاییم. پس فقط خداست. فقط با این تفاوت که خداییت در سیستم انسانی من می‌تواند به خودش زنده شود (اگر بنده اجازه بدهم) و در آن سنگ نه. پس من به آن سنگ که در واقع خودم هستم، کمک خواهم کرد. کمک هم این خواهد بود که روی خودم آن قدر کار کنم تا زنده به زندگی شوم. تا ارتعاشم به تمام زوایای این عالم بی‌کران و بی‌نهایت پخش شود و همه‌چیز را تحت‌تاثیر خود قرار دهد.

نکته دوم: اگر من متوجه یک حالت یا نقصی در مردم می‌شوم، اگر به آن واکنش نشان نمی‌دهم، پس واقعاً نقص و نیاز آن‌هاست. ولی اگر واکنش نشان می‌دهم پس انعکاس نقص خودم هست، یعنی منم آن نقص رو دارم. کاملاً صحیح. فرض کنیم یکی الان بیاد به من ناسزا بگه و منو مسخره کنه و بخنده. خب این یک رویداد و اتفاق هست. من نقص اون آدم رو دارم می‌بینم، نقصش چیه؟ دارم یک همانیدگی (البته می‌شود گفت چند همانیدگی) می‌بینم با این مضمون: همانیدگی با مسخره کردن دیگران جهت کوچک کردن دیگران و بزرگ نشان دادن خود،

❷ خب اگر من واکنش نشون بدهم، یعنی از این شخص ایراد بگیرم و بگویم این چه اتفاق بدی هست، و منم در جهت جواب دادن به این شخص بلند بشوم، یعنی این که این الگوی همانیدگی در منم هست. حالا چه به زبون بی‌اورم و منم جواب این آقا رو جلوی روی خودش بدهم و مسخره کنم. یا به دلایلی جوابشو ندهم و فقط در ذهن خودم واکنش نشون بدهم. یعنی فقط در ذهنم با این آقا بحث کنم فرقی ندارد. واکنش نشان دادن من به این معنی‌ست که من دقیقاً همان نقص، همان همانیدگی به نام «همانیدگی با مسخره کردن دیگران جهت کوچک کردن دیگران و بزرگ نشان



دادنِ خود را در خودم دارم. درواقع در این حالت، نقصِ ایشان، انعکاسِ نقصِ خودم بوده که خداوند از طریق این اتفاق به من نشان داده است. خدا را شکر هم که به من نشان داده است. دست خداوند را می‌بوسم. همین‌جا اهمیت نکتهٔ اول داستان مشخص است که وقتی سایر انسان‌ها را می‌بینیم می‌توانیم خودمان را بهتر ببینیم، نقص‌هایمان را بهتر ببینیم و دستِ خدا را در جهت کمک به خودمان بازتر می‌گذاریم.

✪ حال اگر من به این شخص واکنش نشان ندهم، یعنی ناظر باشم و نگذارم حتی یک همانندگی بالا بیاید، به این معنی است که آن نقص، مربوط به نقص و نیازِ خودِ همان شخص است.

این یعنی دیدِ خدایی، یعنی آینه و آبی زلال شده‌ام که عکس‌ها بر آینهٔ صافِ دلم می‌نشینند. و چون در این حالت همانندگی نداریم، علاوه بر آینه بودن، پر از عشق و خرد هستیم. دائماً حواسمان به عدم است. دائماً خواهان معشوق هستیم و اجازه نمی‌دهیم که یک همانندگی حتی لحظه‌ای نفَس بکشد. در این مثال بالا ما آن شخص را از جنس خودمان می‌بینیم. به جای این که واکنش نشان دهیم، معشوق زیبایمان را می‌بینیم که در همانندگی «مسخره کردن» زندانی شده است. ما دلمان برایش می‌سوزد، از ته دلمان هم می‌سوزد. چون واقعاً معشوقمان در من ذهنی گیر افتاده است. در این حالت ما به آن شخص ارتعاش و انرژی عشقی می‌دهیم تا بلکه در لحظه‌ای شفا یابد و بویی از عدم به مشامش رسد. این که چگونه با او برخورد کنیم را خرد در آن لحظه در لوح ضمیرمان می‌نویسد. خیلی مواقع با سکوتی که می‌کنیم به شخص انرژی عشقی می‌دهیم، گاهی اوقات با او می‌شود حرف زد و هر سبک و سیاقی که خرد و عدم بگوید.

🔴 پس چه خوب می‌شود که روی خودم کار کنم تا به عدم زنده شوم، و این عدم را به جهان بیرون تقدیم کنم، یعنی به خودم تقدیم کنم، به هم‌خویشانم تقدیم کنم. به هم‌خویشانی که نیازمند این عشق و خرد و عدم‌بینی هستند تقدیم کنم. من روی خودم کار می‌کنم و می‌دانم باید آن قدر ادامه دهم تا آن ساعت و لحظهٔ خجسته، که دیگر خبری از توبه کردن و استغفار نیست، خودش را به من نشان دهد تا من هم در حدِ پیالهٔ خودم آن را به هم‌خویشانم هدیه بدهم.



آن ساعتِ خجسته، تو عهدها بپسته
من توبه‌ها شکسته، بودم چنانکه بودم

با تشکر، اشکان از مازندران



به نام خداوند جان و خرد

ضمن عرض سلام و ادب حضور شما و هم یاران و همراهان و گنج حضوری‌های محترم و سپاسگزاری، پروین هستم از آریزونای آمریکا، از خداوند مهربان تشکر می‌کنم، که توفیق دیدن و شنیدن این برنامه معنوی را در این چند سال نصیبم کرد که از دستورات و راهنمایی‌های عارف بزرگوار حضرت مولانا با ابیات و غزلیات و مثنویات و داستان‌های شیرین عرفانی، در مورد چگونگی شناخت انسان‌ها به منظور و مقصود خداوند از خلقت بشر را، با زبان فصیح شما که با بهترین وجه و تعهد کامل اجرا و بیان می‌فرمایید، بهره‌مند شوم.

هر لحظه روی خودم کار می‌کنم، تا با فضاگشایی و پذیرش (اتفاق این) لحظه و تسلیم و شناسایی هم‌هویت (شدگی)‌هایم را با نیاز و طلب، و توبه، و پرهیز، و صبر، و شکر، و رضا و وفای به عهد الست، به یاری خداوند، و توجه و عنایت او، کم‌کم هم‌هویت (شدگی)‌هایم را بیندازم، از مرکز درونم بیرون کنم، تا جایی که مرکز درون من پاک، و آئینه وجودم صیقل خورده و هم‌هویت (شدگی)‌هایم صفر شود، حضور من زیاد و به عدم تبدیل شود. (و با) تلاش و جد و جهد لیاقت داشته باشم که خداوند قدم مبارکش را بر دل من بگذارد و مرا به سوی خودش بکشد. و با او یکی شده و هشیاری بر هشیاری منطبق شده و به حمایت و عنایت و توجه او و عقل و خردش، و حس امنیت و قدرت و هدایت خدایی و خواست خودش تبدیل شود. مرکز من از مرکز ذهنی به نور روشنائی و عدم زنده شده و به تنها آرزویم برسم. انشاءالله تا در این دنیا و به تن جسمی زنده هستم، قبل از مرگ طبیعی یعنی اجل بتوانم به مقصود ازلی و ابدی خلقت، و عهدی که با خدا بسته‌ام، عهد الست وفا کرده و ریشه بی‌نهایت پیدا کرده و از جنس دل اصلی خود، عدم شوم، و با آموزش‌های مولانا و امیدواری به لطف و عنایت و محبت خداوند. همان‌طور که خودش فرموده هر لحظه روی خود را به سوی من کنید تا من بتوانم شما را به سوی خود بکشم و به من زنده شوید من هم هرچه در توان دارم می‌کوشم و روی خود کار می‌کنم تا به آن لحظه حضور برسم انشاءالله... آرزو بر جوانان دیروزی عیب نیست و لطف و کرم خداوند هم بی‌نهایت است.



اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

اول و آخر زندگی خداست اما ما تا موقعی که در من ذهنی هستیم، بسیار هیچ و پوچ و بی ارزش و پست و بی مقدار هستیم.

از برنامه شماره ۸۵۴، مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۱

خود همو بود اولین و آخرین

شرک جز از دیدهٔ احول مبین

اول و آخر همان حضرت حق است، شرک را به جز از چشم دوبین مبین.

اولین و آخرین زندگی همان خدای یکتا و بی‌همتاست با شرک و کفر که دید من ذهنی و دید دوبینی و احول‌بینی است، نباید ببینیم باید از ذهن زاییده و به عدم فضای یکتایی به خدا زنده شده ببینیم.

با تشکر و احترام خداحافظی نموده و سلامتی و موفقیت شما را خواهانم.

پروین



به نام خدا

و سلام بر پدر مهربان و متعهد و همه خانواده‌های عزیز گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم

من در من ذهنی بارها با خدا عهد بستم که دیگر از طریق همانیدگی‌ها نبینم و فکر و عمل نکنم ولی این عهد سست بود و شکسته شد. این عهد را هم خدا شکست و دست من نبود، چون خدا گفت: تو هنوز همانیدگی‌ها را می‌پرستی و تمام توجهات به دنیاست. چگونه می‌خواهی با من عهد ببندی؟ تو نمی‌توانی با من در اتصال باشی. این اتصال را قطع می‌کنم، مگر این که متعهد شوی و روی خودت کار کنی و فضای درونت را بی‌نهایت باز کنی. و بدان تا زمانی که در من ذهنی هستی، تعهد تو به من نمی‌تواند کامل باشد. تو پندار کمال هم نباید داشته باشی، یعنی در توهمات من ذهنی‌ات تصور نکن که از همه برتر شدی و به خدایت وصل شدی. این برایت خطرناک هست، چون من ذهنی‌ات بزرگ‌تر می‌شود و بیشتر در خواب ذهن می‌مانی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال

به همین دلیل تصمیم گرفتم فقط هشیارانه و با تعهد برای گشوده شدن فضای درونم روی خود کار کنم و این فضا را هرچه بیشتر باز نگه دارم. وقتی اتفاقی می‌افتد، منقبض نشوم و درد ایجاد نکنم. قانون جبران را رعایت کنم و به وقت و زمانم اهمیت دهم و آن را بیهوده هدر ندهم. توجه و تمرکز را روی دیگران نگذارم. و آن قدر فضاگشایی کنم تا در



آن فضای گشوده شده با او یکی شوم، آن وقت هست که به تعهدم عمل کردم و از عهد بدی که من ذهنی‌ام با همانیدگی‌ها می‌بست رهایی می‌یابم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

با وی چو شهید و شیرم، هم دامنش بگیرم

اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

وقتی فضا را باز می‌کنم رابطه‌ام با خدا مثل عسل و شیر می‌شود، برای حفظ این رابطه باید دامنش را بگیرم. اما من که هنوز من ذهنی دارم و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم چگونه می‌توانم دامنش را بگیرم؟ دست من ذهنی‌ام از بس که به خود ظلم کردم شکسته است و به دامنش نمی‌رسد. برای گرفتن دامن خدا باید دست توانمند خدا را داشته باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

خود دامنش نگیرد، آلا شکسته دستی

اکنون بلند گردم، کز جور کرد پستم

از طرفی هم مولانای عزیز می‌گوید: فقط کسانی که دستشان را نسبت به دنیا شکستند تا کوتاه شود و به سوی چیزهای آفل دنیا دست دراز نکنند، می‌توانند دامن خدا را بگیرند. اکنون که من به صورت من ذهنی خودنمایی می‌کنم و ادعا دارم، خشمگین می‌شوم، حرص و طمع دارم، و به خودم جور و ستم می‌کنم خدا هم مرا پست خواهد کرد. چون وقتی من فضا را اطراف اتفاقات این لحظه می‌بندم و قضاوت و مقاومت دارم و تسلیم نیستم، یعنی دارم از ترازوی عدل الهی می‌کاهم. و کم گذاشتن من هم نتیجه‌اش بی‌نصیب شدن از دست قدرتمند خدا و در نهایت بی‌بهره ماندن از دامن پر برکت خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶



تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد، آنگه باز آورد به هستم

پس تا وقتی در افسانه من ذهنی هستم، خدا آن قدر دردها را برایم می فرستد تا نیست شوم یعنی من ذهنی ام نابود شود. زیرا می خواهد بفهمم که راهی که در پیش گرفتم اشتباه است. و دست از همانیده شدن بردارم تا هستی خودش را در وجودم بیابم و از جنسی که از اول بودم یعنی از جنس عدم شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گردِ حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

اگر فضا را باز کنیم و به صورت من ذهنی بلند نشویم، حلقه‌های زلف یار که به دور گردن ما پیچیده ما را به سوی خود می کشاند. یعنی جذب خدا به کار می افتد و ما را به سوی خود هدایت می کند. و فقط از طریق او می بینیم و این دید مست کننده معشوق، ما را هم مست می کند. و چه قدر این مستی چشم معشوق برای ما لذت بخش هست، چون همه چیز را زیبا و مست کننده می بینیم. شادی بی سبب داریم و خلاق می شویم، دیگر دردی وجود ندارد، رنجش، خشم، ترس و سایر دردها نمی آیند، یا اگر بیایند خیلی زود محو می شوند، همه چیز همان یک زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

آمد خیال مستش، مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم و ز دست او نرستم

وقتی آن خیال مست کننده اش می آید، آن چنان مستانه حمله می کند که نمی توانی از آن فرار کنی، چنان تو را جذب می کند که هرچه بهانه بیاوری و بخواهی دوباره به چنگال من ذهنی بگریزی نمی توانی. نمی توانی از دست خدا فرار کنی،



وقتی شادی بی سبب می آید و قدرت و هدایت و خرد او شامل حالت می شود، دیگر من ذهنی تو یا من های ذهنی دیگران نسبت به تو بی اثر می شوند و نمی توانند دوباره تو را به ذهن بکشانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

حلقه زدم به در بر، آواز داد دلبر

گفتا که: نیست این جا، یعنی بدان که هستم

گاهی ما با من ذهنی حلقه در خدا را می زنیم و می گوئیم: بنده هستم، ولی معشوق از درون ما ندا می دهد که نیستم، یعنی در واقع هستم، اما چون تو از جنس من نیستی و من ذهنی داری، نمی توانی وارد درگاهم شوی. باز گفتم: من بنده تو هستم، لطفاً در را باز کن، اما خدا می گوید: این بنده گفتنت، خودش یک دام هست. دامی که خودت برای من ذهنی ات پهن کردی، من که هیچ وقت گرفتار دام تو نمی شوم. پس خدا در واقع به ما می گوید به جای حرف زدن و ادعا داشتن، برو روی خود بیشتر کار کن. وقتی درونت صاف شد و چیزی از همانیدگی ها در آن نماند، شکارم می شوی و مرا می بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بت مرا بسوزان، زیرا که بت پرستم

من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی، از سوختن برستم

گفتم خدایا! واقعاً الان سزاوارم که مرا بسوزانی، یعنی همانیدگی هایم را از من بگیری. این دردها و جورهایی که به خودم کردم، خودم را در این دردها خشکاندم، چون به آب حیات راهی نداشتم. حالا فهمیدم که فقط همانیدگی ها را می پرستیدم، در حالی که بت واقعی زندگی ام تو هستی و باید تو را پرستم. پس ای خدا، مرا بسوزان و از این من ذهنی



بت پرستم آزاد کن. و من برای این من ذهنی خشک شدم که تو مرا به خوبی بسوزانی. یعنی فضا را باز کنم و تو مرا با درد هشیارانه بسوزانی و از این دردها و بلاهایی که همانیدگی‌ها و افکارم برایم ایجاد کردند نجات دهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

هرجا روی بیایم، هر جا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

آن وقت هست که هرجا بروی من هم می‌آیم و هرجا من بروم تو همراهم می‌آیی، یعنی من و تو یکی شدیم. و تمام کارهایم طبق خواست تو صورت می‌گیرد، چه بمیرم یا در این دنیا زندگی کنم در همه حالت با تو خوشم، و این چه خوشبختی بزرگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن؟

در سایه تو بالله جستم ز مرگ، جستم

چون در واقع من نمی‌میرم. وقتی به آب حیات تو راه می‌یابم، ابدی می‌شوم، مردن دیگر معنایی ندارد. و از آن مرگ جسمی هم نمی‌ترسم، چون به تو زنده می‌شوم و دید تو را می‌یابم.

با کمال احترام و تشکر از شما پدر بزرگوار و همه عزیزانی که برای این برنامه زحمت می‌کشند. مخصوصاً کودکان عشق و دوست داشتنی.

مهردادخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com